

## یادداشت‌های هند

سعید بیابانکی\*

از کفر تو تا دین من...!

فکر می‌کردیم در هند زن و مرد در خیابان می‌رقصند و آواز می‌خوانند. همه ما در زندگی فیلم هندی دیده‌ایم. آنقدر زیاد که اگر جایی بی‌اختیار اشک شوق بباریم همه خواهند گفت: فیلم هندی، فیلم هندی! رقص و آوازهای فیلم‌های هندی و لباس‌های تمیز و خوشگل سوپر استارهای سینمای هند تصویری از این کشور ساخته که وقتی وارد این کشور می‌شوی حسایی چرتت پاره خواهد شد! ما که ندیدیم کسی توی خیابان برقصد.

هند کشوری بدون گربه!

نزدیک‌های ساعت ۹ شب بود. ۱۵ خرداد. تازه رسیده بودیم فرودگاه گاندی در دهلی‌نو. منتظر بودیم از مرز هوایی هند رد شویم. عبدالملکیان با لحنی جدی گفت: عجیب است که این کشور با بیش از یک میلیارد جمعیت فاقد گربه است! لحن او آنقدر جدی بود که همه باورشان شده بود. او شرط کرد اگر کسی گربه‌ای به او تحویل دهد - زنده یا مرده - به‌ازای هر گربه ۱۰ هزار تومان دریافت خواهد کرد. سهیل محمودی مدام با ایرانی‌هایی که او را می‌شناختند چاق سلامتی می‌کرد: آقا سامن علیکم کوچیک شما کوچیک شما!!! سهیل یک جایی به من گفت: رفته آیا به سمت حرکات بهبودی سهیل محمودی!

---

\* شاعر و طنزپرداز ایرانی.

هوای دم کرده فرودگاه حکایت از این داشت که فردا روز بسیار گرمی در انتظار ماست... پیاده‌روها و جدول‌های وسط خیابان‌های دهلی پر بود از زنان و مردان و کودکان خیابان خواب یکی از دوستان گفت: کاش به‌جای شاعر به‌این کشور نان می‌فرستادند!

### آخ جون ریکشا...!

ریکشا اسم تاکسی‌های دهلی است. یک موتور سه چرخه که در ایران بیشتر در میدان‌های تره بار کاربرد دارد. ظرفیت اسمی ریکشا دو نفر است ولی بیش از ۶ نفر هم دیدیم که سوار آن بودند. بدنه سبز و سقف چرمی زرد. تلفیقی از درشکه دوچرخه موتور سیکلت و خودرو! ولی هرچه بود محصول هند بود. گازسوز، کم حجم، سبک، ارزان مطمئن! با آلودگی پایین. توی هر خیابان بیش از ۱۰۰ دستگاه از این ریکشاها ریخته بود. با رضا امیرخانی خالق «من او» قرار گذاشتیم توی هند دوتا کار را حتماً تجربه کنیم: ریکشا سواری و یک سانس فیلم هندی. من پیشنهاد کردم: فیل هندی هم بد نیست! برنامه سفر آنقدر فشرده بود که هیچ‌کدام از این کارها را تجربه نکردیم.

### لطفاً بوق بزنید!

باور کنید پشت بیشتر ریکشاها و ماشین‌های هندی این جمله نوشته بود: لطفاً بوق بزنید! سر و صدای بوق یکی دو روز اول کلافه‌کننده بود. این جمله شاید دوتا معنی داشت: یکی این که با بوق زدن شاد بودن خود را به‌همه اعلام کنید، یکی این که اگر قصد سبقت دارید بوق بزنید...! من به‌شخصه تابلوی بوق زدن ممنوع جایی ندیدم... ظاهراً نام این تابلو در هند این بود: بوق زدن ممنوع!

### ما گدایان خیل سلطانیم!

رفته بودیم ارامگاه نظام‌الدین اولیا و امیر خسرو دهلوی. شاه عبدالعظیم ۵۰ سال پیش ما شرف داشت به‌آن‌جا. شلوغ کثیف و مملو از گدا. قزوه گفت تو را به‌خدا هیچ‌کس به‌این گداها اعتنائی نکند. این‌ها بسیار وضع مالی خوبی دارند با این قیافه‌ها. باور کنید

اگر شما هم بروید زیارت امیر خسرو دلتان رحم می‌آید. من شیطنت کردم برگشتنی یک سگه دادم به دختری که بسیار کثیف و سیاه بود و یک بچه یک‌ساله هم بغل کرده بود. معصومیت عجیبی در چشم‌های هر دویشان موج می‌زد. جملاتی به هم می‌بافت که مخلوطی بود از فارسی اردو و انگلیسی مثل: آقا این بی بی بابا نکرتاهه آی ام انگری...!

گفتم انگلیسی، آقا چقدر این گداهای هندی خوب انگلیسی صحبت می‌کنند. من مدام با آن‌ها کل کل می‌کردم... رحماندوست گفت: سر به سرشان نگذار. گفتم دارم زبان تمرین می‌کنم! گداهای امیر خسرو که جمعیتشان حالا رسیده بود به ۵۰ نفر از سر و کول ماشین ما بالا می‌رفتند. عبدالملکیان همه را به‌صف کرد. مثل مأموران سازمان ملل! پول روی هم گذاشتیم و از شیشه ماشین ریختیم روی سرشان... عین شاباش!! آن شب تا صبح به آن دختر و خواهرش فکر می‌کردم.

### تولد در پیاده‌رو!

خیابان خواب‌های دهلی بعضاً در پیاده‌رو متولد می‌شوند. بعضی از آن‌ها کنار پیاده‌رو برای خود آشیانه‌ای برپا می‌کنند دو تا تیرک چوبی و یک تکه گونی. یک آینه سینه دیوار و عکس پدر بزرگشان. این خانه یک هندو بود در پایتخت هند... شب‌ها اگر قصد قدم زدن در پیاده‌رو داری باید مواظب باشی در تاریکی بچه‌هایی که کنار پیاده‌رو خوابیده‌اند را زیر دست و پا له نکنی. عشق من و ناصر فیض عکس گرفتن با گداهای بود. کلی با آن‌ها صفا کردیم. باور کنید شادتر و زنده‌تر از ما بودند... چقدر از این اسم خوشم آمد، اگر روزی کتاب جدیدی داشتم نامش را می‌گذارم: تولد در پیاده‌رو!

### بارون بارونه!

سر شب رسیده بودیم بمبئی. نزدیک سه ساعت پرواز از دهلی‌نو تا بمبئی واقعاً خسته‌کننده بود. جالب است ابتدا تا انتهای ایران را می‌توان کمتر از دو ساعت رفت. از هواپیما پیاده شدیم سرکنسول و مسئول خانه فرهنگ بمبئی آمده بودند استقبال ما...

ظاهراً باران زودتر از ما رسیده بود. بارش شدید باران در آن هوای گرم بسیار زیبا بود. سرکنسول که اصفهانی بود با آن لهجه غلیظش گفت: از امروز باران بمبئی شروع می‌شود و تا چهار ماه یکریز می‌بارد. و این به‌یمن ورود شاعران ایرانی است به‌بمبئی. فصل بارش باران در هند عجیب است نه؟ از خرداد تا شهریور. آن هم چه بارانی. هیچ‌کدام از ساکنان بمبئی چتر دست نگرفته بودند! کدام چتر است که زیر این همه باران تاب بیاورد؟ آن‌ها خیس خیس با هم قدم می‌زدند... سوار دوچرخه بودند و بی‌خیال باران.

### پیراشکی‌های منوچهری!

در بمبئی نمی‌دانم چه شد بحث منوچهری پیش آمد. دکتر گرمارودی کلی از شعر منوچهری تعریف کرد و قصیده بالا بلندی هم از او خواند و شروع کرد به برشمردن ویژگی‌های شعر منوچهری و کلی تعریف کردن از او. یک آقای محترمی که داخل ماشین نشسته بود و ظاهراً آن‌جا برای خودش برو بیایی داشت وسط بحث پرید و خیلی جدی گفت: بله منوچهری پیراشکی‌های خیلی خوبی هم دارد! (ظاهراً منظورش خیابان منوچهری بود).

### زندگی سگی!

از کثیف بودن محلّ اسکان پکر بودیم. یک چیزی بود مثل مسافرخانه‌های ناصر خسرو و یا همین خیابان شاهپور خودمان در اصفهان. تازه کلی بنا و گچ کار هم داشتند به در و دیوار و می‌رفتند آن هم نصف شب! به‌زحمت شب را صبح کردیم... قبل از خواب تصمیم گرفتیم قدم بزنیم... بمبئی بسیار زیباست. یک چیزی مثل بندر انزلی. پر از دار و درخت و گل و گیاه. همسایه بودن با اقیانوس هند این مزیت‌ها را هم دارد... البته باز هم گداها و خیابان‌خواب‌ها اذیت می‌کردند. مضافاً بر این‌که سگ‌های ولگرد خیابانی هم به‌آن‌ها اضافه شده بودند!

بمبئی سگ‌های مهربانی داشت. لاغر و بی‌آزار کنجی دنج آرمیده بودند و گرسنگی را مثل خیلی‌های دیگر تجربه می‌کردند.

### این کشته فتاده به دریا سهیل توست!

فردا صبح قرار بود برویم جزیره «الفانتا». فکر کردیم جزیره فیل هاست. مسئول خانه فرهنگ گفت: ممکن است هوا توفانی باشد که امکان رفتن به جزیره وجود ندارد. ولی هوا آفتابی بود... سوار لنج شدیم... وسط‌های اقیانوس باران گرفت و خیس خیس شدیم... من و سهیل و عبدالملکیان از قافله عقب ماندیم... نزدیک‌های جزیره ماندیم تا باران بند بیاید... کلی بحث ادبی کردیم. به زحمت رسیدیم جزیره ولی فیلی در کار نبود یک مشت میمون از درخت‌ها بالا می‌رفتند!

هنگام برگشت گرفتار توفان شدیم... آن هم چه توفانی هوا مه بود... ناخدای با خدا هم راه را گم کرده بود... چشم چشم را نمی‌دید... تکان‌های شدید لنج همه را ترسانده بود... مجتبی رحماندوست به همه گفت دعا بخوانند... ظاهراً کارمان تمام بود. من و ناصر سعی می‌کردیم با شوخی و طنز به بقیه روحیه بدهیم... وقتی در یک قدمی مرگ باشی به خیلی‌ها و خیلی چیزها فکر می‌کنی... همه ظاهراً به همین وضع دچار بودند. سهیل گفت: چه خبر تازه داری؟ گفتم ظاهراً نیروی دریایی هند وارد عمل شده! گفت: این قدر وضع خرابه؟

عبدالملکیان گفت: ترس سهیل از غرق شدن نیست. از این است که توی آب نمی‌تواند حرف بزند!

من گفتم: کاش توی خلیج فارس غرق می‌شدیم تا لااقل خوراک کوسه‌های ایرانی می‌شدیم! به رضا امیرخانی گفتم: فکرش را بکن غرق بشویم چه می‌شود... احتمالاً «تایتانیک ۲» را می‌سازند به کارگردانی مسعود ده نمکی!

به زحمت و به کوری چشم دشمنان ادبیات! رسیدیم ساحل... آنجا برای ما قربانی کرده بودند. همه نگران بودند... افشین علاء گفت: این کشته فتاده به دریا سهیل توست!

### این هم گربه!

حرف عبدالملکیان را همه جدی گرفته بودند که در هند گربه وجود ندارد. با بچه‌ها داشتیم در محوطه خانه فرهنگ ایران قدم می‌زدیم که چشممان خورد به چند تا گربه

لاغر مردنی که می‌شد دنده‌هایشان را شمرد! بچه‌ها بلافاصله از گربه‌ها فیلم و عکس گرفتند و دویدند سمت عبدالملکیان که گفته بود اگر کسی در هند به‌من گربه نشان بدهد ده هزار تومان مزدگانی دریافت می‌کند... عبدالملکیان با دیدن عکس‌ها گفت: عزیزم سفارت و خانه فرهنگ جزو خاک ایران حساب می‌شود این ساختمان در واقع هند نیست اینجا ایران است! من گفته بودم در هند گربه وجود ندارد...!